



موزاییک‌های هشت کیلویی

برای کودکی در آن سن و سال، رها کردن درس و مدرسه کار چندان دلچسپی نیست. «س» به جای بازی با هم‌سن و سال‌هایش به موزاییک‌سازی فرستاده می‌شود: «آنجا خیلی سخت می‌گذشت، کار راحتی نبود. هر موزاییک هشت کیلو وزن داشت، مگر خودم چقدر وزن داشتم که باید هر بار دو تا موزاییک هشت کیلویی را روی دست بلند می‌کردم؟ جابه‌جا کردن موزاییک‌ها آن قدر سخت بود که حالا بعد از گذشت ۲۴ سال هنوز پیامدهایش را تحمل می‌کنم. مدام کمرم درد می‌کند و نفسم را می‌برد.»

پسر بزرگ خانه با همان سن و سال کم، نان اذل خاک می‌کشد و امور خانواده‌اش را با همین موزاییک‌سازی می‌گرداند: «نه اینکه پدرم هنر نداشته باشد نه، او جوشکار اسکلت بود. اگر کار می‌کرد، خوب هم پول در می‌آورد اما حس و حال کار کردن نداشت. یا مصرف می‌کرد یا خواب بود.»

مصرف برای رفع خستگی

تا چهار دهه سالگی در حرفه موزاییک‌سازی روزش را شب می‌کند. هر صبح با تنی بی‌مق به‌زور از رختخواب جدا می‌شود و شب، خسته و مانده به خانه بر می‌گردد: «آن قدر آن سال‌ها به من سخت گذشت که برای رفع خستگی به سمت مواد سنتی رفتم. می‌گفتند خستگی را رفع می‌کند. هر شب برای اینکه کمی سر حال شوم، مواد مصرف می‌کردم. خانواده حریفم نمی‌شد. پدرم که وضعیت معلوم بود. برادرم از من کوچک‌تر بود. از دست مادر و خواهرهایم هم کاری بر نمی‌آمد. تا یا من سر مصرف مواد بحث می‌کردند، قهر می‌کردم و از خانه می‌زدم بیرون. هفته به هفته به خانه نمی‌آمدم و شبم را در خانه دوستان معتاد صبح می‌کردم. احساس غرور می‌کردم که بزرگ شده‌ام و مستقل خودم کار می‌کردم. خودم مواد می‌خریدم و خودم مصرف می‌کردم، آن هم جلوی چشم اعضای خانواده.»

فکر اینکه پسر نوجوان در محله، مواد در دسترسش باشد و مواد فروش‌ها هم از فروش به او امتناع نکنند، چندان راحت نیست. «س» این‌طور پاسخ می‌دهد: «من در آن محله بزرگ شده بودم. همه، من و خانواده‌ام را می‌شناختند؛ به خصوص ساقی‌ها. من اصرار می‌کردم، آن‌ها هم می‌خواستند کاسی کنند.»

پیمانکار کوچک

پسر نوجوان بالاخره کم می‌آورد. از موزاییک‌سازی بیرون می‌رود و وارد کار ساختمانی می‌شود: «آن قدر کار سخت انجام داده و موزاییک‌های سنگین را جابه‌جا کرده بودم که رفتن به سمت بتابی و کارهای ساختمانی، برایم استراحت بود. اواخر سه موزاییک هشت کیلویی را مدام این طرف و آن طرف می‌کردم. بالاخره جانم را نجات دادم و از موزاییک‌سازی بیرون آمدم. کارهای ساختمانی را یاد گرفته بودم و طولی نکشید که پیمانکار ساختمانی شدم.»

با همان سن و سال کم، مدیریت بر امور کارگران و بناها را خوب انجام می‌دهد، طوری که به قول خودش، اوایل جوانی زمین تحویل می‌گرفته و کلید تحویل می‌داده است: «بین کارگرها و بناها مواد سنتی خیلی شایع است. وقت استراحت در ساختمان، همه کنار هم مواد مصرف می‌کردند. تک و تک کارگری بود که سالم بود و لب به مواد نمی‌زد. من هم که از چهار دهه سالگی آلوده شده بودم و مصرف می‌کردم.»

به اندازه موهای سرم، ترک کردم

او در گچ‌کاری هم دستی بر آتش دارد و جسسته و گریخته به کارهای ساختمانی وارد است ولی اعتیادش را مانع کسب و کار در آن دوران می‌داند و می‌گوید: «اعتیاد، من را از کار و زندگی انداخته بود. با معمار ساعت ۷ قرار می‌گذاشتم و بی‌زور ساعت ۱۰ به سر قرار می‌رسیدم. چون مصرف می‌کردم، صبح آن قدر سنگین می‌شدم که نمی‌توانستم به موقع از خواب بیدار شوم. همه تقریباً با خبر شده بودند. دلم می‌خواست ترک کنم اما هر بار دوباره به سمت مواد می‌رفتم. شاید به جرئت بتوانم بگویم که به اندازه موهای سرم ترک کردم اما باز به سمت مواد رفتم. دقیقاً از پانزده سالگی تا سی سالگی اعتیاد داشتم.»

با اینکه کارهای ساختمانی را پیمانی برمی‌داشت و برای خودش پیمانکار حاذقی شده بود، مصرف مواد گاهی هشتش را گرونیش می‌کرد: «یادم هست اول از دواج ترک کرده بودم. ۵ میلیون پول داشتم. یک موتور هندای صفر زیر بایم بود. ۷ میلیونی برای همسرم طلا خریده بودم. دوباره به سمت مواد رفتم. حال کار کردن نداشتم و همه این‌ها را اود کرده‌ام. همه را فروخته و کشیدم. در عرض هشت ماهه چره پس انداز داشتم. دود شد.»

مصرف‌کننده مواد سنتی؛ ساقی مواد صنعتی

این را که چه می‌شود «س» به فروش مواد آن هم از نوع صنعتی‌اش رومی‌آورد، خودش این‌طور توضیح می‌دهد: «سه سال پیش کاروبارمان حساسی کساد بود. گچ‌کاری می‌کردم. کار هم نبود. شاگردم آمد و گفت الان که کار نیست، امورمان هم که نمی‌گذرد، بیا مواد خرید و فروش کنیم.»

بیگاری و خرج و مخارج خانه پدری و همسر و بچه‌ها، چاره‌ای برایش نمی‌گذارد: «با ۲۰ هزار تومان شروع کردم. پولی قرض کردم و به شاگردم دادم. او خودش دکترها را می‌شناخت، اما کم‌کم به من هم اعتماد کردند و خودم برای خرید به در خانه دکتر در جاده کلات می‌رفتم.»

محبوبه فرامرز - لاغر اندام است. قد بلندی دارد. بغضی به هر کلمه‌اش گره خورده است که دل را ریش می‌کند. قرار می‌شود نه من نامش را ببرسم نه او خودش را معرفی کند. همه کودکی‌اش را در محله‌ای در حاشیه شهر گذرانده است. روز و شب‌هایی که حالا پس از گذراندن ۳۳ سال زندگی از به یاد آوردنش، دل خوشی ندارد. از پانزده سالگی مواد مصرف می‌کرده است. کاروبارش که کساد می‌شود، به فروش مواد صنعتی رومی‌آورد. با هزار اما و اگر قبول می‌کند با شهر آرامحله گفت و گو کند. کلی شرط و شروط می‌گذارد. محل قرار را خودش مشخص می‌کند. گویا هنوز از بیان کارهایی که کرده است، هراس دارد. می‌خواهد امنیتش حفظ شود. می‌خواهد در دسری برایش ایجاد نکنیم. می‌پذیرم و آنچه پیش روی شماست، ماحصل این گفت و گو می‌شود.

از وقتی یادم هست، پدرم اعتیاد داشت

دوره سلامت پدرش را به خاطر ندارد. خودش ۳۳ سال دارد اما می‌داند که ۴۰ سال است پدرش اعتیاد دارد: «از بچگی هر چه فکر می‌کنم، یادم نمی‌آید که پدرم ترک کرده باشد. همیشه او را در حال مصرف می‌دیدم.»

مصرف مواد سنتی، پدر را همیشه خواب‌آلود و گیج می‌کند، طوری که از کار و کاسی می‌افتد و جورش را «س» نه‌ساله به دوش می‌کشد: «پدرم کار نمی‌کرد. اگر هم سر کار می‌رفت، فقط به اندازه‌ای بود که خرج موادش را در بیاورد. به شکم من و یک برادر و چهار خواهرم نمی‌رسید. من پسر بزرگ خانه بودم. چاره‌ای نبود. باید کار می‌کردم تا شکم بچه‌ها سیر شود.»

